



نوازندگان

محمد مهدی نجفی

۱- نوک انگشت

تا حالا شده انگشتات را تا مفصل اول در دماغات فرو کنی، و وقتی آن را بیرون می‌کشی، ببینی که داری آن را از دهانت بیرون می‌کشی؟ این را گفتم که بگویم گاهی مسئله این نیست که به چه سوراخی فکر می‌کنیم، همین که به سوراخ فکر می‌کنیم، انگشت بزرگی است، حتا اگر آن سوراخ خانه‌ی ما باشد.

دوستی داشتم که به سوراخ مورچه‌ها آب می‌بست. روزی علت کارش را پرسیدم. گفت اول آن‌ها خانه‌ی مرا سوراخ کرده‌اند. این توضیح باعث شد که حق را به او بدهم، و انگشت تدبیرش را ستایش کنم. اما آیا کسی هست که به من حق بدهد؟ چه فرقی دارد کسی نوک انگشت‌اش را به سمت شما بگیرد یا نوک اسلحه‌اش را؟ در هر صورت شما را مقصر جلوه داده‌اند و شما برای اثبات بی‌گناهی‌تان باید سوراخ بشوید.

اما چگونه می‌توانستم بی‌گناهی‌ام را اثبات کنم در حالی که گناهکار بودم. به هر حال نوک انگشت او به سمت من اشاره رفته بود و می‌توانست عواقب لذت‌بخشی داشته باشد. چرا که به منزله‌ی دعوت‌نامه‌ای بود به منزل. دعوتی که ردخور ندارد، دعوت‌کننده هم می‌داند که ردخور ندارد و دعوت‌شونده هم عمیقا می‌خواهد که ردخور نداشته باشد. فرصتی که باید از آن استقبال کرد. دیگر

فرقی ندارد چه جور گناهکاری به حساب بیاید: کسی که دیگران را به گناه دعوت می‌کند یا کسی که توسط دیگران به گناه دعوت می‌شود. قانون که این چیزها سرش نمی‌شود! پس دلیلی ندارد که برای ما هم اهمیتی داشته باشد. بنابراین نباید دلیلی ببینم که بخواهم بی‌گناهی‌ام را اثبات کنم. سر باز زدن از اثبات بی‌گناهی، یعنی سوراخ نشدن. و این تصمیم آن قدر تهاجمی است که می‌تواند نتیجه‌ی معکوسی داشته باشد، یعنی طرف مقابل را سوراخ کند. بنابراین برای تلطیف دیدگاه بشردوستانه‌ام، تصمیم گرفتم از زاویه‌ی دیگری به ماجرا نگاه کنم. زاویه‌ای که مهربانانه‌تر است. فرض کنید نوازنده‌ای نوک آلت موسیقی‌اش را به طرف شما بگیرد. مثلاً نوک آکاردئون، یا نوک گیتار، نوک پیانو یا نوک شیپور. اما نوک آلت موسیقی، به هیچ وجه شما را به چیزی متهم نمی‌کند؛ بلکه تنها شما را دعوت می‌کند، به رقصیدن یا خواندن. و شما در مقابل این دعوت، خود را مقصر نمی‌بینید که بخواهید بی‌گناهی‌تان را اثبات کنید یا نکنید، بلکه فقط می‌رقصید. این مثال صریح راهکاری را پیش پایم گذاشت که عمیقاً راهگشاست: دیگر دلیلی ندارد انگشتی را که اشاره می‌کند به اسلحه شبیه دانست. بلکه تنها کافی است آن را به یک آلت موسیقی تشبیه کنیم و جشن بگیریم.

با این تفاسیر، نوک انگشت او را پاس داشتم و نشانه‌ی چیزهای خوبی دانستم که جای‌شان را در این مرحله از زندگی‌ام بسیار خالی می‌دیدم. شاید حق با کسانی باشد که انگشت را شروع هر چیزی می‌دانند و معتقدند که وحدت وجود یعنی جریان وجود از انگشت. و شاهد ادعای‌شان را تمام وسایل برقی می‌دانند که با فشار یا لمس انگشت روشن می‌شوند و به کار می‌افتند. ما نیز از این تئوری در رابطه‌مان سود جستیم و از آن برای روشن کردن یکدیگر استفاده می‌کنیم.

البته این سرآغاز رابطه‌ی ما نیست که از انگشت شروع می‌شود؛ این پایانِ شروعی است که به نمایش می‌گذاریم. درست مثل لحظه‌ی آفرینشی که میکلائل آنژ روی سقف کلیسای سیستین کشیده. صحنه‌ای که خدا با انگشت، آدم را از انگشت شروع کرده است، ولی معلوم نیست پس چرا کار را تمام کرده است. همه‌ی شواهد نقاشی هیچ‌کدام از این نظریه‌ها را تایید نمی‌کنند و بحث در این مورد بی‌فایده است. همان طور که هیچ کس به درستی نمی‌داند، استفاده از انگشت چه کسی را ابتدا روشن می‌کند. صاحب انگشت یا فرد تحت اشاره! یعنی به درستی مشخص نیست چه کسی از انگشت استفاده می‌کند. این نکته‌ی مهمی است که برای همیشه مبهم باقی خواهد ماند. و به هیچ وجه رابطه‌ی ما را تهدید نخواهد کرد، حتا اگر تهدیدکننده باشد.

باید اضافه کنم، برای ما، "شروع از انگشت" مفهوم چنان گسترده‌ای است که ممکن است به راه حل‌های دیگری اشاره کند که در مسیری سوای انگشت حرکت می‌کنند. او همیشه از این که مسیر جدیدی پیدا نکنم می‌ترسد. از این که مسیر جدیدی وجود نداشته باشد یا عادلانه نباشد. اما به او اطمینان می‌دهم که هر راه حلی را می‌توان در هر مسیری به کار بست، و دلیلی ندارد که عادلانه نباشد. به عنوان مثال، پیشنهاد می‌کنم او را بکشانم به تخت خوابم و انگشت سیابه و کناری‌ش را تا مفصل دوم مثل دوشاخ همزن برقی در پیریز دماغ‌اش فرو کنم. مانند پیرزنی که میل بافتنی‌هایش را در پیریز برق فرو می‌کند تا با سرعت یک چرخ خیاطی، ژاکت بیافد. من با سرعت چه چیزی

می‌خواهم چه کاری؟ به هیچ کس روشن نخواهد شد. چرا که تنها تاریکی می‌تواند به آدم جراتِ هر کاری را بدهد. کارهای ممنوعه‌ای که حتا فکر کردن به آن‌ها هم گناه کبیره است. حتا او باید مثل یک تماشاگرِ تئاتر یک تماشاگرِ تئاتر باشد، نه عوامل پشت صحنه، وگرنه همه چیز خراب خواهد شد. عوامل پشت صحنه همین انگشتان من هستند که پاورچین به خط پایان او تجاوز خواهند کرد - به زودی.

در این صورت، چگونه می‌توانم برای نقشی که در نظر گرفته‌ام نقشه‌ای نداشته باشم. با این سوء تفاهمی که پیش آمده - او گمان می‌کند انگشت من مستبد است - به هر کسی که فکر می‌کنم انگار از تمام ماجرا خبر دارد (رسمًا مورد سوء ظنم)، بنابراین به هیچ کس فکر نمی‌کنم تا نقشه‌ام را لو ندهم. تنها به اتصال عضلاتی فکر می‌کنم که اگر مفصل نداشتند، چیز قشنگ‌تری داشتند، مثلاً لولای جعبه‌ی آرایش مامان. این تمام ظرافتی است که می‌توانم در مورد او به خرج بدهم و در عین حال هیچ چیزی را لو ندهم. شاید تصمیم گرفتم نقشه را عوض کنم، و نقش دوشاخ و پیریز را به اعضای دیگری محول کنم. برای کسی در موقعیت من، هیچ چیزی مثل یک تصمیم عجولانه نمی‌تواند جسورانه باشد، و حتا عادلانه.

۲- موسیقی شبانه

سرش را که روی پیانو خم بود به سمت من بلند کرد و با صدای کوتاه و بریده‌ی ناکوکی گفت: باید همه چیز را به‌نحوی شروع می‌کردیم که تمام می‌شدند. اول منظورش را این طور گرفتم که باید اصلاً شروع نمی‌کردیم. و بعد که برای بار دوم آهنگش را برید و با همان صدای کوتاه و بریده فقط به من نگاه کرد؛ نظرم عوض شد، فهمیدم منظورش این بوده که باید از آخر شروع می‌کردیم. صندلی‌ام را کمی به او نزدیک‌تر کردم، و همین مقدار کافی بود تا کاملاً به او چسبیده باشم و در عین حال مزاحم نواختنِ او نباشم. او به این موقعیت می‌گفت خورشید و زمین. نه به این خاطر که یکی از ما شبیه خورشید بودیم و دیگری زمین، بلکه به‌واسطه‌ی فاصله‌ی حساب شده‌ای که خورشید با زمین دارد، نه زیادی گرم است و نه زیادی سرد. او هم آدم متعادلی بود فقط کمی دو دل بود. این باعث می‌شد که همیشه نت‌ها را دو رگه و خش‌دار بنوازد. من به این حالت می‌گفتم نشئگی، و او همیشه فکر می‌کرد چیزی شبیه مستی است.

در پیانوی نشئه‌اش را که بست، یک دستم را به عنوان آرشه و دست دیگرم را برای گرفتنِ آکورد فرستادم سراغش. او ریشه می‌رفت و کمرش مثل آکاردئون خم و راست می‌شد. صدای خنده‌ی دو رگه‌اش تمام تالار را پر کرده بود. گفتم صدای آدم نسبت به حس و حال‌اش فرق می‌کند. دستِ آرشه‌ام را کنار زد و گفت صدای ساز هم فرق می‌کند. بعد خندید مثل این که بخواهد مسخره‌ام

کند. گفتم مگر این که مثل پیانوی تو نشئه باشد. چندان اهمیتی نداد به آنچه که گفتم. بیشتر خندید و فهمیدم که دوباره می توانم دست آرشه ام را به ارکستر بدن اش اضافه کنم. همیشه از این که بعد از نواختن پیانو، ویولن سل من باشد خوشحال بود و حنجره اش موسیقی دو رگه ای تراوش می کرد. بنابراین، بدون کوچک ترین فروداشتی، او را همچون ویولن سل ساعت ها می نواختم تا از کوک خارج می شد و سر ناسازگاری می گذاشت. بالاخره نشئه گی یکجا تمام می شود و آدم باید با دست خالی ادامه ی راه را شنا کند. غیر قابل پیشگیری است. غیر قابل پیش بینی است. این مسئله ای نبود که باعث ناراحتی من بشود، تنها خودم را سرزنش می کردم که ماه ها از این آشنایی می گذشت و من به ویولن سل نوازی اکتفا کرده بودم. باید یکجا این کنسرت را تمام می کردم و برای رفع خستگی یا کوک کردن سازها یا هماهنگی بیشتر با دیگر اعضای گروه، به اتاق بغل، واقع در پشت صحنه می رفتیم. در غیر این صورت همه چیز آنقدر دوام نمی آورد که توقع داشتیم. حتی گروه از هم می پاشید.

پاهای اش را که مثل مضراب سنتور بالا و پایین می پریدند، جایی نزدیک پایه های عقبی صندلی اش محکم روی زمین گذاشت و با اهرم دلچسبی ویولن سل اش را از میان دستانم بیرون کشید. به لبه ی پیانو، روبه روی من تکیه داد و با صدایی که حالا کمی خمار شده بود - از کوک خارج شده بود - گفت دیگر پیانوش را دوست ندارد و دوست دارد سازی مثل نی لیک، ریکورد یا حتی ساکسیفون بنوازد. حالت متفکرانه ای به چهره ام دادم، با منقبض کردن ماهیچه های زیر ابرو و منبسط کردن ماهیچه ی لب پایینی. و بدون این که به ماهیچه های برجسته اش نگاه کنم با اعتماد به نفسی مختص یک موزیسین گفتم از هر کدام که راحت تر است شروع کن. حرفم آنقدر احمقانه و بدیهی بود که از جواب دادن طفره رفت و ترجیح داد خودش را تکان بدهد. یا از آن یکی که بیشتر دوست داری: این جمله را با لحنی مثل راه رفتن روی یخ، با چند ثانیه تاخیر، به جمله ی قبلی اضافه کردم. نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. اما این بار گیلساندو می خندید. خودش می دانست که این طور خندیدن اش را مختص چه کسانی می دانم. یک بار که هوا گرم بود و ما در یکی از شهرهای گرم جنوبی دنبال مسافر خانه می گشتیم؛ به او گفته بودم. نهایتا مجبور شدیم به یکی از شهرهای خنک شمالی کوچ کنیم و او گیلساندو خندیده بود. به او گفتم که مثل دخترهای مورد دار می خندد و او گفت کلا خندیدن مورد دارد مگر نه؟ بعد دوباره همان طور خندیده بود که ثابت کند این وسط یک چیزی مورد دارد. به هر حال هر دختر مورد داری نمی توانست آن طور بخندد، اما هر کس که گیلساندو می خندید مطمئنا موردی داشت که می خواست آشکار کند یا نکند. به این جا که رسیدم قیافه ام کمی شبیه یک روانکاو کارکشته شده بود. آرنج اش را به پهلویم کوبید تا به گارسن بگویم برود دو پرس کوبیده بیاورد. نهار را خوردیم و رفتیم شمال.

برای این که خودم را جمع و جور کنم، نگاهی به ساعت انداختم. آن جا در آن موقعیت، تنها دو چیز برای نگاه کردن وجود داشت: یکی ساعت و دوم ماهیچه های اش. می دانستم از این که آن ها را بیرون انداخته حس خوبی دارد. اما وانمود می کردم که در مقابل آن رزمایش بی تفاوتم. در واقع ساعت راه گریز من بود از چیزی که دوست داشتم و می خواستم به این وسیله تمایلم را نسبت به آن پنهان

کنم. این نهایت زیرکی حساب شده‌ای بود که می‌توانست به اتاقِ بغل بینجامد، یا با نهایت بدبختی همه چیز را خراب کند.

مثل کسی که بخواهد از تردید کسی سوءاستفاده کند، پای‌اش را به لبه‌ی صندلی من تکیه داد و گفت البته ریکوردر خیلی ساده و دوست داشتنی‌ست. اما ساز خیلی محدودی‌ست، شاید بیش از اندازه ساده است. نی‌لبک کمی جذاب‌تر به نظر می‌رسد. اما ساکسیفون چیز دیگری‌ست. مثل احمق‌ها گفتم بله ساکسیفون چیز دیگری‌ست. لبخند مورد داری زد که به طرز مرموزی پیروزمندانانه بود، و من فهمیدم که شاید این بار هم شکست خورده‌ام. تردیدِ قبلی و هول پیش‌آمده مجابم کردند دست به عملی انتحاری بزنم که شاید برایم گران تمام می‌شد. شاید هم همه‌ی معادلات منطقه‌ای را به نفع من تغییر می‌داد. با دست آرشه‌ام مچ پای‌اش را گرفتم و با دست مختص آکورد، دامن بلندش را آن‌قدر بالا زدم تا بتوانم ماهیچه‌اش را گاز بگیرم. در کمتر از یک لحظه، با سرعتی که لازمی یک عمل انتحاری است؛ ماهیچه‌ی پایش را گاز گرفتم. گاز عمیقی که خون را مثل نفت به سطح سفید پوستش کشاند و سپس فواره زد. پیانو خونی شد، صندلی‌ها خونی شدند. دیوار و تابلوی نقاشی روی دیوار مقابل خونی شد. میز و مبل‌های آن‌طرف تالار، در چوبی بزرگ تالار، پنجره‌ها، پرده‌ها، گلدان‌های کنار پنجره، اشیاء روی پیش‌بخاری، شومینه، دندان‌ها و صورت من، همه خونی شدند.

با نگاه متعجبی که انگار انتظار همچین چیزی را نداشته است، به فواره‌ی خون روی اشیاء زل زده بود، به دندان‌های خونی من و نقش برجسته‌ی آن‌ها روی ماهیچه‌اش. چند ثانیه گذشت تا جرات جیغ زدن پیدا کرد، با صدایی که مثل مشق ساکسیفون چندش‌آور بود. بالاخره او بعد از بلا تکلیفی کوتاهی ساکسیفون را انتخاب کرده بود و من مثل موزیسینِ بدشانسی که وسط کنسرت به سکسکه دچار شده باشد، شکست خورده بودم و تماشاگران برایم هوووووو می‌کشیدند. این اولین شکستی بود که در زندگی‌نامه‌ی حرفه‌ای بتهون ثبت شد و ظهور استعداد شهوانی او را تا سال‌ها بعد به تعویق انداخت.

۳- انگشت گذاری

عده‌ای که پشت سرم ایستاده بودند مثل عده‌ای که من پشت سر آن‌ها ایستاده بودم، وانمود می‌کردند خیلی منتظرند. هنوز درهای سالن بسته بود و آن‌ها آنقدر فشار می‌آوردند که می‌توانستند به راحتی انقلاب کنند. و بر هر گونه نیروی فشار و عوامل مخرب و مسلحی فائق شوند. من از عقب چسبیده بودم به زن میان‌سالی که بازوی شوهرش را گرفته بود و مرد میان‌سالی که بازوی زنش را گرفته بود؛ به عقب من چسبیده بود (این به آن در). اوضاع نابه‌سامان اما دوست داشتنی‌ای بود.

پنجره‌ی باجه‌ی کنار درِ وردی باز شد. پیرمرد کچلی که جلیقه‌های زمان شاه را پوشیده بود، آماده شد تا بلیط‌ها را بگیرد، آن‌ها را با صاحبان‌شان نصف کند و بعد از هر اجرا دور بریزد. کار بی‌فایده‌ای که هر روز راننده‌گان اتوبوس هم خودشان را با آن سرگرم می‌کنند و بابت آن پول می‌گیرند. به خودم گفتم اگر بلند فریاد بزنم بمب! / این‌جا یک بمب گذاشته‌اند تا همه‌ی شما را بکشند، مردم چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. ترجیح دادم به جای فکر کردن به این مسائل احمقانه و تروریستی، خودم را پشت دختری برسانم که تنهای تنها، بازوی هیچ کس را نگرفته بود. چرا که می‌توانست برای مردی در موقعیت من مفید و مسرت‌بخش باشد. اما باید صبر می‌کردم تا درهای سالن را باز می‌کردند، چرا که در غیر این صورت حتی یک قدم هم نمی‌شد از پا خطا کرد.

کم‌کم بوی ادکلنِ جمعیتِ منتظر، داشت حالِ انتظارم را به‌هم می‌زد. مچ‌ام را با بدبختی بالا کشیدم تا ببینم ساعت چند است. دستم ناخواسته باسن زن جلویی را خدشه‌دار کرد. شوهرش برگشت تا فحش بدهد یا تشکر کند که - هیچ‌وقت نفهمیدم و او هم - ناخواسته با افزایش فشار جمعیت منصرف شد، چرا که درها را باز کرده بودند. تلاش زیادی به خرج دادم تا خودم را پشت همان دختری که نشان کرده بودم برسانم، اما متوجه شدم تمام کسانی که هم‌ردیف من در صف طویل ایستاده‌اند همان خیال را در سر می‌پروراندند. بنابراین ترجیح دادم بی‌خیال بشوم. بی‌خیال شدنِ به‌یکباره بهترین استراتژی من در مقابل مشکلات لاینحل به‌شمار می‌رود. و در این زمینه استعداد شگرفی دارم. چندی پیش، به‌واسطه‌ی اصرار و تشویق دوست نوازنده‌ام تصمیم گرفتم ریکوردی بخرم و در مواقع بیکاری به نواختن آن بپردازم. چرا که به عقیده‌ی دوست نوازنده‌ام، به قیافه‌ام می‌خورد که موزیسین باشم. ساعت‌ها خودم را در آینه تماشا کردم تا قانع شدم پولِ سیگارِ یک ماهم را بدهم بابت ریکورد ارزان قیمتی که می‌توانست شروع متفاوتی باشد برای زندگیِ پر افتخار آینده. موسیقی، شهرت و دخترهای مامانی خوشگلی که تو ساز می‌زنی و آن‌ها می‌رقصند. حسابی به دلم چنگ زد. در اولین فرصت به فروشگاه آلات موسیقی رفتم و ریکورد شیرینی رنگی را خریداری کردم، همراه با کتاب آموزشی که برای بچه‌ها تدوین شده بود، و صفحاتِ آن پر بود از شکل‌های حیوانات بامزه‌ای که ریکورد می‌نواختند. اما مشکل عمده‌ی من با ریکورد - که شاید ساده‌ترین ساز ممکن باشد - انگشت‌گذاری بود. انگشت گذاشتن روی سوراخ‌ها چندان هم که به نظر می‌رسید کار ساده‌ای نبود. فقط کمی جابه‌جایی یا لغزش یا هر حرکتی که می‌توانست انگشتم را تحت تاثیر قرار دهد؛ ممکن بود نواختنم را با مشکل مواجه کند. یعنی صدای حاصل از آن سوراخ‌ها آن‌قدر احمقانه به نظر بیاید که ترجیح بدهید همه چیز را رها و آینده‌ی پر افتخار را از راه دیگری دنبال کنید. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم قیافه‌ی من چندان هم شبیه موزیسین نبود.

بله من بی‌خیالِ دختر مورد نظر شدم و به پسر جوانی که جلوم بود اکتفا کردم. کم‌کم به باجه نزدیک می‌شدیم. دستم را برای یافتن بلیط - مثل غواصی در جستجوی مروارید - به سوی جیب شلوارم - شیرجه‌مانند - راهی کردم. ناخواسته باسنِ جوانِ جلویی خدشه‌دار شد که با قیافه‌ی حق به‌جانمی معذرت خواستم. شاید خوش‌اش آمد. بلیطم را که بیرون کشیدم، با باجه فقط چند نفر فاصله داشتم. می‌توانستم ببینم که پیرمردِ «بلیط پاره کن» چندان هم کچل نیست، هنوز چند تار

مو با فاصله روی کله‌اش باقی مانده بود که از دور اشتباه‌ها کچل به نظر می‌رسید. به خودم هی زدم: همان‌طور که به در نزدیک می‌شدم، صف باریک‌تر می‌شد و دختر مورد نظر نزدیک‌تر. چشمانم برقی زد مثل فلاشِ دوربینِ خبرنگارِ کنه‌ای که ول کنِ ماجرا نیست. گفتم از این فرصتی که بختم برگشته چرا استفاده نکنم، شاید بخت‌آزمایی خوبی بشود برای دوستی. پس دستم را آماده کردم تا به موقع وارد عمل شوم. چیزی مثل تعارف یک شاخه گل یا بفرما زدن به مهمانِ لبِ در. اما قبل از همه‌ی این‌ها دختر آهی کشید و روی زمین افتاد، دقیقاً وسط جمعیت، جلوی تقاطع پنجره‌ی باجه و درِ سالن. همان‌جا که من و چند نفر دیگر نزدیک‌تر از هر کسِ دیگری ایستاده بودیم. تا به خودم آمدم پلیس همه‌جا را محاصره کرده بود. اوضاع را که تحت کنترل در آوردند، تازه فهمیدم در چند قدمیِ من جسدی افتاده در خون غلتان. و چاقوی خون‌آلودی که داشت به من اشاره می‌کرد. نوک تیزش را گرفته بود سمت من. اما پلیس به هیچ‌کدام از این شواهد توجهی نکرد، بلکه تمام کسانی را که در شعاع چند متریِ ماجرا بودند دستگیر کردند. ده دوازده نفری می‌شدیم. ما را به جای مخوفی بردند - که شرط می‌بندم قبلاً پایگاه براندازی ضد انقلاب‌ها بوده - تا بعد از انگشت‌نگاری قاتل را مشخص کنند. اما من سال‌ها بود که هیچ انگشتی نداشتم. این مسئله باعث شد که مرا به عنوان قاتل معرفی کنند، چرا که روی چاقو هیچ اثر انگشتی نبود. تنها یک ضرب‌المثل بسیار کلیشه‌ای بود که می‌گوید سرِ بی‌گناه پای دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود، و من تبصره‌ی سرنوشت‌سازی را به آن افزودم: مگر انگشت‌نگاری ثابت نکند.

